

WORK IS WORSHIP

One fine sunny day in winter, a grasshopper was basking in the warm sun. But he was very

hungry, as he had not eaten anything since last night.

So, he looked about to find something to soothe his hunger. Suddenly, he saw few ants

carrying grains into their hole.

He went up to the ants and asked humbly, "Can you, please, spare few grains for me. I

haven't eaten anything since yesterday. So, I am almost starving to death".

One of the ants asked the grasshopper, "What were you doing the whole summer? Why

didn't you store up the food for the winter season"?

The grasshopper replied, "Truly speaking, I spent all the summer singing songs and that's

why I couldn't store anything".

The ant chuckled out a smile and remarked, "Then dance the winter away." The grasshopper

pulled a long face and walked away.

کار کردن عبادت است

یک روز خوب آفتابی در زمستان، ملخی در زیر آفتاب گرم استراحت می کرد، اما خیلی گرسنه بود، چون از شب قبل هیچ چیز نخورده بود.

بنابراین، به دنبال یافتن چیزی برای رهایی از گرسنگی خود بود. ناگهان چند مورچه را دید که دانه ها را به سوراخ خود می بردند.

او به سمت مورچه‌ها رفت و با فروتنی پرسید: «ممکن است کمی غذا به من بدهید، من از دیروز چیزی نخورده‌ام و دارم از گرسنگی می‌میرم.»

یکی از مورچه‌ها از ملخ پرسید: «پس کل تابستان چه می‌کردی؟ چرا غذای فصل زمستان را ذخیره نکردی؟»

ملخ پاسخ داد: «راستش من تمام تابستان را صرف آوازخواندن کردم و به همین دلیل نتوانستم چیزی ذخیره کنم.» مورچه لبخندی زد و گفت: «پس کل زمستان را برقص.» ملخ ناامید شد و رفت.

LIVE AND LET LIVE

Once there was a big pool near a village. The villagers used the water of the pool for

drinking and for other purposes also. The pool was abounded with fish.

Once a fisherman went fishing to the pool. He cast his net into the pool and sat down. But

he was very impatient. So, he tied a long string to a small stone. Then putting it into the

pool, he began to stir the water to drive more fish into his net.

A villager saw him do so and asked him not to make the water muddy. But the fisherman

didn't listen to him and went on beating the water and making it dirty. So, the villagers

brought some companions armed with weapons. Seeing them, the fisherman got scared. He

drew out his stone and apologized".

زندگی کن و بگذار زندگی کنیم

استخر بزرگی در نزدیکی یک روستا وجود داشت. روستاییان از آب استخر برای نوشیدن و مصارف دیگر استفاده می کردند.

استخر پر از ماهی بود. روزی یک ماهی گیر برای ماهی گیری به استخر رفت. تورش را داخل حوض انداخت و نشست، اما خیلی بی صبر و حوصله بود.

پس ریسمانی بلند به سنگ کوچکی بست و با گذاشتن آن در استخر، شروع به هم زدن آب کرد تا ماهی های بیشتری را به داخل تور خود بریزد.

یکی از اهالی روستا این کار را دید و از او خواست که آب را گل آلود نکند. اما ماهی گیر به حرف او گوش نکرد و به کار خود ادامه داد و آب را کثیف کرد.

از این رو، اهالی روستا تعدادی از مردان مسلح را آوردند. ماهی گیر با دیدن آنها ترسید. سنگش را بیرون کشید و عذرخواهی کرد.

A FOX AND A CRANE

Once a fox and a crane became friends. So, the fox invited the crane to dinner.

The crane

accepted the invitation and reached the fox's place at sunset.

The fox had prepared soup for his mate. But as we all know that foxes are cunning by

nature, he served the soup in flat dishes. So, he himself lapped the crane's share with his

tongue enjoying its relish a lot. But the crane could not enjoy it at all with his long beak and

had to get back home hungry. The shrewd fox felt extremely amused.

After few days, the crane invited the fox to dine in with him. The fox reached his place well

in time. The crane gave him a warm welcome and served the soup in a jug with a long and

narrow neck.

So, the crane enjoyed the soup with great relish using his long beak. The fox's mouth

couldn't reach the soup through the narrow neck of the jug. He had to return home hungry.

روباه و لک‌لک

روزی روباه و لک‌لک با هم دوست شدند. روباه، لک‌لک را به شام دعوت کرد.

لک‌لک دعوت را پذیرفت و در غروب آفتاب به خانه روباه رسید. روباه برای او سوپ آماده کرده بود، اما همان‌طور که می‌دانیم، روباه‌ها ذات حيله‌گری دارند.

بنابراین سوپ را در ظرف تخت سرو کرد. لک‌لک نمی‌توانست با منقار بلند خود سوپ را بخورد و روباه خودش سهم او را با زبانش بلعید و بسیار لذت برد.

پس لک‌لک مجبور شد گرسنه به خانه برگردد. روباه مکار به شدت خوشحال شد.

بعد از چند روز، لک‌لک روباه را دعوت کرد تا با او شام بخورد. روباه به موقع به خانه لک‌لک رسید.

لک‌لک به گرمی از او استقبال کرد و سوپ را در کوزه‌ای با گردن بلند و باریک سرو کرد. بنابراین، لک‌لک با استفاده از منقار بلند خود از سوپ با ذوق فراوان لذت برد.

دهان روباه از گردن باریک کوزه به سوپ نمی‌رسید و مجبور شد گرسنه به خانه بازگردد.
